

خواهی کرد بکن که من پرچمها دیدم و درباره آن پرسش کردم و گفتند: این سپاه محمد است.»

به غلام گفتم: «شتران مرا بیار» و چون بیارود زن و فرزند را برداشتم و گفتم در شام به همکیشان مسیحی خویش می پیوندم و به راه حوشبه رفتم و دختر حاتم را به جای گذاشتم و چون به شام رسیدم آنجا مقیم شدم، پس از آن سپاه پیمبر به دیار طی رسید و دختر حاتم را با کسان دیگر اسیر کرد و پیش پیمبر خدای برد که از گریز من به شام خبر یافته بود.

گوید: و چنان بود که دختر حاتم در چهار دیواری نزدیک مسجد بود که اسیران را آنجا نگاه می داشتند و پیمبر بر او گذشت و او زنی زبان آور بود و گفت: «ای پیمبر خدای پدرم مرده، و کس من غایب است بر من منت گزار که خدای بر تو منت نهد.»

پیمبر گفت: «کس تو کیست؟»

گفت: «عدی بن حاتم.»

گفت: «همان گریزان از خدا و پیمبر او؟»

دختر حاتم گوید: پیمبر خدا برقت و مرا و گذاشت و روز دیگر بر من گذشت و من نومید شده بودم و مردی که دنبال وی بود به من اشاره کرد که برخیز و با او سخن کن. گوید: برخاستم و گفتم: «ای پیمبر خدا پدرم مرده و کس من غایب است بر من منت گزار خدای بر تو منت نهد.»

پیمبر گفت: «چنین باشد، در رفتن شتاب مکن تا معتمدی از قوم خویش بیایی که ترا سوی دیارت برد و به من خبر بده.»

گوید: پرسیدم این مرد که به من اشاره کرد با او سخن کنم کیست؟

گفتند: «علی بن ابی طالب است.»

گوید: همچنان بودم تا کاروانی از طایفه بلی با قضاعه بیامد و من که

می خواستم سوی شام روم و به برادرم ملحق شوم به نزد پیمبر رفتن و گفتم: «ای پیمبر خدای گروهی از قوم من آمده اند که معتمدند و مرا می رسانند.»

گوید: پیمبر جامه بهمن داد و مرکب و خرجی داد و با کاروان روان شدم
تابه شام رسیدم

عدی گوید: من با کسان خود نشسته بودم که دیدم زنی سوی ما می آید و
گفتم: «دختر حاتم است» و همو بود.

و چون خواهرم به نزدیک من ایستاد گفتم: «ای ستمگربری از خویشاوند،
زن و فرزند خویش را بیاوردی و دختران پدرت را رها کردی!»

گفتم: «خواهر جان سخن نیک بگویی، حفاکه عذری ندارم و چنان کردم
که گویی.»

گوید: آنگاه خواهرم فرود آمد و پیش من اقامت گرفت و به او که زنی
دوراندیش بود گفتم: «درباره این مرد رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که هر چه زودتر به او ملحق شوی که اگر پیمبر باشد
هر که زودتر بدو گروید بهتر است و اگر پادشاه است با عزت و برکت وی زیون نشوی.»
گفتم: «بخدا رای درست همین است.»

گوید: رفتن تا به مدینه رسیدم و پیش پیمبر رفتم که در مسجد بود و سلام گفتم.
پیمبر گفت: «کیستی؟»

گفتم: «عدی بن حاتم.»
گوید: پیمبر برخاست و مرا سوی خانه خویش برد و در آنای رفتن زنی

شکسته و فرتوت او را نگاهداشت و مدتی بایستاد که آن زن حاجت خویش باوی
می گفت، در دل گفتم بخدا این پادشاه نیست، پس از آن مرا ببرد تا به خانه رسیدیم
و متکابی چرمین پسر از برگ خرما به سوی من انداخت و گفت: «براین بنشین.»

گفتم: «نه، تو بنشین.»

گفت: «نه، تو بنشین.»

گوید: «ومن نشستم و پیمبر بر زمین نشست و با خویش گفتم: «بخدا کار پادشاه

چنین نیست.»

آنگاه گفت: «ای عدی مگر تراز فرقه رکوسی نیستی؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «مگر از قوم خود چهار بك نمی گرفتی؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «مطابق دینت این بر تو حلال نیست.»

گفتم: «آری بخدا چنین است» و بدانستم که او پیمبر مرسل است و از چیزهای

ندانسته خبر دارد .

آنگاه پیمبر گفت: «ای عدی شاید مانع مسلمانی تو اینست که می بینی مسلمانان

فقیرند، بخدا میان آنها چندان مال فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد . شاید

مانع مسلمانی تو اینست که می بینی دشمن مسلمانان بسیار است و شمارشان اندک

است بخدا چنان شود که زنی برشتر خود از قادسیه درآید و به زیارت کعبه رود و

جز خدا از هیچکس بیم نداشته باشد . شاید مانع مسلمانی تو اینست که می بینی

قدرت و ملک به دست دیگران است، بخدا خواهی شنید که مسلمانان قصرهای سپید

سرزمین بابل را گشوده اند.»

گوید: «ومن مسلمان شدم، اینک دو قضیه انجام شده و یکی به جای مانده است،

بخدا قصرهای سپید سرزمین بابل را دیده ام که گشوده شد و دیدم که زنی برشتر

خویش از قادسیه برون می شود و از چیزی بیم ندارد و کعبه را زیارت می کند،

بخدا سومی نیز می شود و مال چندان فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد.

واقعی گوید: و هم در این سال فرستادگان قبلة نمیم پیش پیمبر خدا صلی الله

علیه وسلم آمدند .

عاصم بن عمرو بن قناده گوید: عطار دین حاجب بن زراره تسمیمی با جسمی از سران بنی تمیم و از جمله اقرع بن حابس وزیر قان بن بدر تسمیمی سعدی و عمرو بن اهتم و حنات بن فلان و نعیم بن زید و قیس بن عاصم سعدی و گروهی فراوان از تسمیمان پیش پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم آمدند عیینه بن حصن فزاری نیز با آنها بود.

و چنان بود که اقرع بن حابس و عیینه بن حصن در فتح مکه و حصار طایف همراه پیامبر بودند و چون فرستادگان تمیم پیامدند همراه آنها آمده بودند و چون تسمیمان به مسجد درآمدند از پشت اطاقها به نام پیامبر خدا بانگ زدند که ای محمد بیرون بیا. و بانگشان مایه آزار پیامبر خدا شد و پیش آنها آمد و گفتند: «ای محمد آمده ایم با تو مفاخره کنیم به شاعر و خطیب ما اجازه سخن بده.»

پیامبر گفت: «خطیب شما اجازه دارد که سخن کند»

عطار دین حاجب برخاست و گفت: «ستایش خدایا که بر ما منت دارد و ما را شاهان کرده و مال بسیار بخشیده که با آن کار نیک کنیم و ما را از همه مردم مشرق عزیزتر و فروتر و پر سلاح تر کرده، هیچکس مانند ما نیست که ما سران و بزرگانیم و هر که با ما سر مفاخره دارد باید نظیر آنچه ما بر شما داریم بر شما رد و اگر بخواهیم سخن از این بیشتر کنیم ولی از بسیار گفتن درباره عطایای خدا شرم داریم و پیش کسان شناخته شده ایم این را می گویم تا سخنی همانند ما بیارید و چیزی برتر بنمایید.»

این سخنان بگفت و بنشست.

پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم به ثابت بن قیس بن شماس خمرزجی گفت: «برخیز و خطبه این مرد را پاسخ گوی.»

ثابت برخاست و گفت: «ستایش خدایی را که آسمانها و زمین مخلوق اوست که فرمان خویش را درباره آن انجام داده و علم او به همه چیز رسا است و هر چه هست از کرم اوست و نشان قدرت وی اینست که ما را شاهان کرد و از بهترین مخلوق

خویش پیمبری برگزید که به نسب از همه معتبرتر و به سخن از همه راستگوتر و به فضیلت از همه برتر بود و کتاب خویش را سوی او فرستاد و او را امین همه مخلوق خویش کرد که او را از همه جهانیان اختیار کرده بود و پیمبر برگزیده وی مردم را به ایمان خواند و مهاجران قوم و خویشاوندان پیمبر که به نسب از همه کسان برتر و به صورت از همه نکوتر به عمل از همه بهترند بدو ایمان آوردند. پس از آن نخستین کسانی که دعوت پیمبر خدا را پذیرفتند ما بودیم که انصار خدا و یاران پیمبر اویم و با کسان جنگ می کنیم تا به خدای تبارک و تعالی ایمان بیارند و هر که به خدا و پیمبر منتخب وی ایمان آرد مال و خویش محفوظ ماند و هر که کافری کند و انکار ورزد پیوسته در راه خدا با وی جنگ کنیم و کشتن وی برای ما آسان باشد، این سخن می گویم و برای زنان و مردان مؤمن آموزش می خواهم و درود بر شما باد.»

آنگاه تمیمیان گفتند: «ای محمد به شاعر ما اجازه سخن بده»

پیمبر گفت: «چنین باشد.»

زبرقان بن بدر برخاست و شعری خواند که مضمون آن ذکر مفاخر تمیم بود، حسان بن ثابت آنجا نبود و پیمبر کس به طلب وی فرستاد و چون زبرقان بن بدر شعر خویش به سر برد پیمبر به حسان گفت: «برخیز و جواب این مرد را بگوی.»

حسان به پا خاست و شعری مفصل در ستایش پیمبر و فضیلت مسلمانان بخواند و چون سخن به سر برد افرع بن حابس گفت: «به مرگ پدرم که این مرد موهبت یافته است که خطیب وی از خطیب ما سخنورتر و شاعرش از شاعر ما سخن پردازتر است و صوتشان از صوت ما بلندتر است.»

آنگاه همه فرستادگان تمیم مسلمان شدند و پیمبر به آنها جایزه های نکوداد، و چنان بود که قوم عمرو بن اهنم را پیش بارهای خود به جا گذاشته بودند و قیس بن عاصم که با عمرو بن اهنم دشمنی داشت گفت: «ای پیمبر خدا یکی از ما پیش

بارهایمان هست که جوانی نوسال است.» و او را تحقیر کرد اما پیمبر برای او نیز مانند دیگر تمیمیان جایزه مقرر کرد .

و چون سخن قیس به عمرو بن اہتم رسید شعری در هجای او بگفت .

ابن اسحاق گوید: و این آیه در باره فرستادگان تمیم نازل شد :

«ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لا یعقلون»

یعنی: کسانی که از پشت اطاقها ترا ندانند بیشترشان فهم نمی کنند

واقعی گوید: و هم در این سال عبدالله بن ابی بن سلول سر منافقان بمرد که در چند روز آخر شوال بیمار بود و بیماری وی بیست روز طول کشید و در ماه ذی قعدة جان داد .

گوید: و هم در این سال در ماه رمضان فرستاده پادشاهان حمیر حارث بن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان، امیر ذی رعین پیش پیمبر آمدند و نامه آنها را همراه داشت که به اسلام مقرر شده بودند .

محمد بن اسحاق گوید: فرستاده پادشاهان حمیر پس از بازگشت پیمبر از تبوک پیش وی آمد و نامه حارث بن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان شاه ذی رعین و همدان و مغافر را همراه داشت که اسلام آورده بودند و زرعه ذوبزن، مالک بن مره رهاوی را به این رسالت فرستاده بود و پیمبر خداصلی الله علیه وسلم به جواب آنها نوشت :

«بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر و فرستاده خدا به حارث»

«ابن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان امیر ذی رعین و همدان»

«و مغافر!»

«اما بعد، به هنگام بازگشت از سرزمین روم فرستاده شما در مدینه»

«مارا بدید و نامه شمارا رسانید و خیر شمارا بگفت و اعلام کرد که اسلام»

«آورده اید و مشرکان را کشته اید، و خدا شما را هدایت کرده بشرط آنکه»

«پارسایی کنید و مطیع خدا و پیمبر وی باشید و نماز کنید و زکات دهید و
 «خمس خدا و سهم پیمبر وی را در غنیمت ادا کنید، و زکات مقرر بر مؤمنان
 را بدهید. از حاصلی که با چشمه یا باران آبیاری شود ده يك و از آنچه با
 «چاه آبیاری شود نیم ده يك، از چهل شتر يك بچه شتر شیری ماده و از سی
 «شتر يك بچه شتر شیری نر و از هر پنج شتر يك بز و از هر ده شتر دو بز
 «و از چهل گاو يك گاو و از سی گاو گوساله ای نر یا ماده و از چهل گوسفند
 «يك بز».

«این زکات است که خدا بر مؤمنان مقرر داشته.

«و هر که بیشتر دهد برای او بهتر است و هر که همین را ادا کند و
 «اسلام ظاهر کند و مؤمنان را یاری کند جزو مؤمنان است و از حقوق آنها
 «بهره و راست و تکالیفشان را بعهده دارد و در حمایت خدا و پیمبر اوست و
 «هر کس از یهود و نصاری مسلمان شود از حقوق مسلمانان بهره و راست
 «و تکالیفشان را به عهده دارد و هر که بر دین یهود و نصاری بماندوی را از
 «دینش نگردانند و باید جزیه دهد که برای زن و مرد بالغ يك دینار کامل یا
 «معادل آنست و هر که بدهد در پناه خدا و پیمبر است و هر که ندهد دشمن
 «خدا و پیمبر است.»

«اما بعد، پیمبر خدا، محمد، به زرع ذویزن پیام می دهد که وقتی
 «فرستادگان من، معاذ بن جبل و عبدالله بن زید و مالک بن عباد و عقبه بن نمر و
 «مالک بن مره و یاران شان، پیش شما آمدند با آنها نیکی کنید و صدقه و جزیه
 «ولایت خویش را فراهم کنید و به فرستادگان من تسلیم کنید. سالار
 «فرستادگان من معاذ بن جبل است و باید راضی باز گردند.»

«اما بعد، محمد شهادت می دهد که خدایی جز «خدای یگانه نیست
 «و او بنده و فرستاده خداست، مالک بن مره رهاوی به من گفت که تو پیش از

«همه حمیریان اسلام آورده‌ای و مشرکان را کشته‌ای، ترا به نیکی مژده باد.
 «با حمیریان نیکی کن و خیانت مکنید و زبون مشوید که پیغمبر خدا دوست
 «توانگر و مستمند شماست. زکات بر محمد و خاندان وی حلال نیست، این
 «زکات برای مؤمنان فقیر و به راه ماندگان است، مالک خیر آورد و حفظ
 «الغیب کرد، با او نیکی کنید و من از صلحا و عالمان خاندانم و اهل دینم
 «کس سوی شما فرستادم، با آنها نیکی کنید که مورد نظرند و السلام علیکم و
 «رحمة الله وبرکاته.»

واقعی گوید: در همین سال فرستادگان طایفه بهرا که سیزده کس بودند پیش
 پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمدند و پیش مقداد بن عمرو منزل گرفتند.
 گوید: در همین سال فرستادگان بنی بکا پیش پیغمبر خدا آمدند.
 گوید: در همین سال پیغمبر خدای وفات نجاشی پادشاه حبشه را به مسلمانان
 خیر داد و او در رجب سال نهم هجرت مرده بود.
 گوید: در همین سال ابو بکر با کسان حج کرد و با سیصد کس از مدینه در آمد
 و پیغمبر بیست قربانی با او فرستاد. ابو بکر نیز پنج قربانی همراه داشت. عبدالرحمان
 بن عوف نیز در این سال به حج رفت و قربانی کرد.
 و چنان شد که پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب رضی الله عنه را
 به دنبال ابو بکر فرستاد که در عرج بدو رسید و به روز عید قربان آیات سوره براءت
 را به نزدیک عقبه برای کسان خواند.

سدهی گوید: وقتی آیات سوره براءت تا آیه چهارم نازل شد پیغمبر آنرا با ابو بکر
 فرستاد و او را سالار حج کرد و او بر رفت و چون به درخت ذی الحلیفه رسید به گفته پیغمبر
 علی از دنبال بیامد و آیات را از ابو بکر گرفت و ابو بکر پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 بازگشت و گفت: «ای پیغمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد آیا چیزی درباره من نازل
 شده؟»

پیمبر گفت: «نه، ولی هیچکس جز من یا کسی از من عهده‌دار بلاغ نشود مگر خشنود نیستی که با من در غار بوده‌ای و بر لب حوض رفیق من باشی؟»
 ابوبکر گفت: «چرا، ای پیمبر خدای.» و برفت و کار حج با وی بود و علی عهده دار اعلام برائت بود و به روز قربان برخاست و اعلام کرد که کسه پس از این سال مشرکی به مسجد الحرام نزدیک نشود و برهنه‌ای پر خانه طواف نبرد و هر که با پیمبر خدا پیمانی دارد پیمان وی تا آخر مدت بجاست و اینک روزهای خوردن و نوشیدن است و خدا هر که را مسلمان نباشد به بهشت در نیارد.»

مشرکان گفتند: «ما از پیمان تو و پسر عمویت بیزاریم و جز طعنه و ضربت چیزی در میان نیست.» و چون برفند همدیگر را ملامت کردند و گفتند: «اکنون که قرشیان مسلمان شده‌اند شما چه می‌کنید.» و همه مسلمان شدند.

محمد بن کعب قرظی گوید: پیمبر به سال نهم هجرت ابوبکر را سالار حج کرد و سی یا چهل آیه سوره برائت را با علی بن ابی طالب فرستاد که برای کسان خوانند و چهار ماه به مشرکان مهلت داد که در زمین بگردند، و پس از این سال مشرکی به حج نیاید و برهنه‌ای بر کعبه طواف نبرد آبات را به روز عرفه خوانند و در منزل کسان نیز خوانند.

ابو جعفر گوید: در همین سال زکات مقرر شد و پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم عمال خود را برای گرفتن زکات فرستاد.

گوید: در همین سال این آیه نازل شد:

«خَلْمَنَ اَمْوَالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ»^۱

یعنی: از اموالشان زکاتی بگیر تا آنها را پاکیزه کنی.

و سبب آن، چنانکه ابو امامه باهلی گوید، قصه ثعلبه بن حاطب بود.

واقعی گوید: در ماه شعبان همین سال ام کلثوم دختر پیمبر خدای صلی الله علیه

وسلم درگذشت و اسماء دختر عمیس و صفیه دختر عبدالمطلب او را غسل دادند و به فولی غسل دختر پیمبر به وسیله تنی چند از زنان انصار انجام گرفت که زنی به نام ام عطیه از آنجمله بود و ابوطالحه درگور وی قدم نهاد.

گوید: در همین سال فرستادگان طایفه سعد هدیم پیش پیمبر خدای آمدند. عبدالله بن عباس گوید: بنی سعد بن بکر، ضمام بن ثعلبه را پیش پیمبر فرستادند و او شتر خویش را بر در مسجد خوابانید و زانوی آنرا بست و به مسجد درآمد که پیمبر با یاران خود آنجا نشسته بود. ضمام مردی چابک و پرموی بود و دورشته موی وی از دو طرف سر آویخته بود و بیامد و پیش روی پیمبر خدا ایستاد و گفت: «کدامتان پسر عبدالمطلب است؟»

پیمبر گفت: «من پسر عبدالمطلبم.»

ضمام گفت: «محمد؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ای پسر عبدالمطلب، من پرسشها دارم که در کار آن خوشونت می کنم، از من مرنج.»

پیمبر گفت: «نمی رنجم هر چه می خواهی بپرس.»

گفت: «ترا بخدایت و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم، خدا ترا به پیمبری فرستاده؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخدایت و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم خدا به تو فرمان داده به ما بگویی که تنها او را بپرستیم و کسی را شریک او نکنیم و مثالهایی را که پدران ما به جز او می پرستیده اند انکار کنیم؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخدایت و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم آیا خدا به

تو فرمان داده که به ما بگویی پنج نماز کنیم؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گوید: یکایک واجبات مسلمانی را چون زکات و روزه و حج و دیگر مفرات اسلام یاد کرد و در هر مورد او را قسم داد. و چون سخن به سر برد گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد فرستاده اوست و این واجبات را انجام می‌دهم و از آنچه ممنوع داشته‌ای اجتناب می‌کنم و چیزی کم و زیاد نمی‌کنم.»

و چون این سخنان بگفت سوی شتر خویش رفت و پیمبر گفت: «اگر راست بگوید بهشت می‌رود.»

گوید: زانوی شتر را بگشود و برفت تا پیش قوم خود رسید که به دور او فراهم آمدند و نخستین سخنی که گفت این بود: «لات و عزی بداست» قوم وی گفتند: «ای ضمام خاموش باش، از برص بترس، از جذام بترس، از جنون بترس.»

گفت: «بخدا، لات و عزی سود نمی‌دهد و زبان نمی‌رساند، خدا پیمبری فرستاده و کتابی به او نازل کرده و به وسیله آن شما را از بت پرستی نجات داده و من شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی شریک نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و اکنون از پیش وی آمده‌ام و او امر و نواهی وی را آورده‌ام.»

گوید همان روز همه مردان و زنان قوم مسلمان شدند و هیچ فرستاده‌ای برای قوم خویش بهتر از ضمام بن ثعلبه نبود.

آنگاه سال دهم

هجرت در آمد.

ابو جعفر گوید: در ماه ربیع الاخر و به قولی ماه ربیع الاول و به قولی جمادی-

الاول ابن سال پیمبر خدای خالد بن ولید را با چهار صد کس سوی طایفه بنی الحارث ابن کعب فرستاد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در ماه ربیع الآخر یا جمادی الاول سال دهم هجرت خالد بن ولید را سوی طایفه بنی الحارث بن کعب فرستاد که در نجران بودند و گفت که پیش از آنکه جنگ آغازد سه روز آنها را به اسلام بخواند و اگر پذیرفتند از آنها بپذیرد و آنجا اقامت گیرد و کتاب خدا و سنت پیمبر و آداب مسلمانی را به آنها تعلیم دهد و اگر نپذیرفتند با آنها جنگ کند.

خالد رفت تا به آن قوم رسید و کسان به هر سو فرستاد که کسان را به اسلام بخوانند و بگویند ای مردم اسلام بیارید تا به سلامت مانید، و قوم اسلام آوردند و دعوت خالد را پذیرفتند و خالد آنجا مقیم شد که آداب مسلمانی و کتاب خدا و سنت پیمبر را تعلیمشان دهد.

آنگاه خالد به پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم نوشت:

«بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، سَوِی مُحَمَّدٍ پِیْمَبِرٍ وَ فَرَسْتَاذُ خَدَا صَلِی اللّٰهِ عَلَیْهِ وَ سَلَمٍ، اَزْ خَالِدِ بْنِ وَ لَیْدٍ.

«ای پیمبر خدا درود و رحمت و برکت خدا بر تو باد و من سنایش
«خدای یگانه می کنم.

«اما بعد، ای پیمبر خدا، که خدایت درود فرستد، مرا سوی بنی-
«الحارث بن کعب فرستادی و فرمان دادی که چون پیش آنها رسیدم جنگ
«نکنم و به اسلام دعوتشان کنم و اگر مسلمان شدند بپذیرم و آداب مسلمانی
«و کتاب خدا و سنت پیمبر را تعلیمشان دهم، و اگر اسلام نیاوردند با آنها
«جنگ کنم، و من سوی آنها شدم و چنانکه پیمبر خدا فرمان داده بود سه روز
«به اسلامشان خواندم و سواران به هر سو فرستادم که ای بنی الحارث اسلام
«بیارید تا به سلامت مانید، و قوم اسلام آوردند و جنگ نکردند و اینک میان

« آنها هستم و اوامر و نواهی خدا را روان می‌کنم و آداب اسلام و سنت
 « پیمبر خدا را تعلیمشان می‌دهم تا پیمبر به من نامه نویسد»
 و پیمبر خدا به خالد بن ولید چنین نوشت :

« بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر خدا به خالد بن ولید درود
 بر تو ومن ستایش خدای یگانه می‌کنم .

« اما بعد، فرستاده تو نامهات را آورد و معلوم شد که بنی الحارث
 « بی جنگ اسلام آورده اند و دعوت ترا پذیرفته اند و مسلمان شده اند و به خدای
 « یگانه گرویده اند که محمد بنده و فرستاده اوست و خدایشان هدایت
 « کرده است . بشارتشان ده و بیمشان ده و بیا و فرستادگان قوم با تو بیایند
 « و درود و رحمت و برکات خدای بر تو باد»

آنگاه خالد بن ولید پیش پیمبر آمد و فرستادگان بنی الحارث بن کهب و از جمله
 قیس بن حصین و یزید بن عبدالمدان و یزید بن محجل و عبدالله بن قریظ زیادی و شداد
 دین عبدالله فنانی و عمرو بن عبدالله ضبابی نیز همراه او بودند، و چون پیش پیمبر
 آمدند بر او سلام کردند و گفتند: «شهادت می‌دهیم که تو فرستاده خدایی و خدایی جز
 خدای یگانه نیست.»

پیمبر نیز گفت: «من نیز شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست ومن
 فرستاده خدایم.»

آنگاه پیمبر گفت: « شما باید که به مانع اعتنا نکنید؟» و هیچکس از آنها جواب
 نداد و پیمبر خدا این سخن را تکرار کرد، اما هیچکس از آنها جواب نداد، و بار سوم
 همین سخن گفت و هیچکس از آنها جواب نگفت ، و چون بار چهارم این سخن گفت
 یزید بن عبدالمدان گفت: « بله ما ایم که به مانع اعتنا نکنیم و این سخن را چهار بار
 گفت.»

پیمبر گفت: «اگر خالد نوشته بود که اسلام آورده‌اید و به جنگ ما نیامده‌اید ،

سراہیتان را زیر پائتان می انداختم.»

بزید بن عبدالمدان گفت: «بخدا ای پیمبر خدا نه ستایش تومی کنیم و نه ستایش خالده می کنیم.»

پیمبر گفت: «پس ستایش که می کنید؟»

گفت: «ستایش خدای می کنیم که ما را به وسیله توهدایت کرد.»

پیمبر گفت: «سخن درست آورید»

آنگاه پیمبر پرسید: «در جاهلیت به چه وسیله بر دشمنان خود غالب می شدید؟»

گفتند: «ما بر کسی غالب نمی شدیم.»

پیمبر گفت: «چرا، بر کسانی که به جنگ شما می آمدند غالب می شدید.»

گفتند: «ای پیمبر خدا سبب غلبه ما چنان بود که همدل بودیم و پراکنده نبودیم و هرگز ستم آغاز نمی کردیم.»

پیمبر گفت: «سخن راست گفتید.»

آنگاه پیمبر سالاری بنی الحارث بن کعب را به قیس بن حصین داد و در اواخر شوال یا اوایل ذی حجه فرستادگان سوی قوم خویش باز گشتند و چهار ماه بیشتر نگذشت که پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم در گذشت.

عبداللہ بن ابی بکر گوید: وقتی فرستادگان بنی الحارث بن کعب بر رفتند پیمبر خدای عمرو بن حزم انصاری را سوی آنها فرستاد که فقه دین و سنت پیمبر و آداب مسلمانی را به آنها تعلیم دهد و زکات بگیرد و نامه دستور العمل او را چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم، این بیان خدا و پیمبر اوست، ای کسانی

«که ایمان آورده اید به پیمانها وفا کنید، از محمد پیمبر به عمرو بن حزم،

«هنگامی که او را به یمن می فرستند. فرمان می دهد که در هر کار از خدا

«بترسد که خدا پشتیبان مردم خدا ترس و نکو کار است و فرمان می دهد که

«حق را مطابق دستور خدا بگیرد و مردم را بشارت نیک دهد و به نیکی وادار دارد و کسان را قرآن و فقه دین آموزد و از بدی باز دارد و هیچ ناپاک به قرآن دست نزند، و حقوق تکالیف مردم را به آنها بگوید و در کار حق با مردم مدارا کند و در کار ظلم با آنها خشونت کند که خدا عزوجل از ظلم بیزار است و از آن منع کرده و گفته لعنت خدا بر گروه ستمگران باد.»

«و باید که مردم را مؤدبه بهشت دهد تا عمل بهشتیان کنند و از جهنم بترسند تا عمل جهنمیان نکنند و مردم مداری کند تا در کار دین بینا و دانا شوند و آداب و سنت و واجبات حج به کسان آموزد و اوامر خدا را درباره حج اکبر و حج اصغر یعنی عمره بگوید و نگذارد کسی در يك جامعه كوچك نماز کند، مگر جامعه ای فراخ باشد که گوشه های آنرا بردوش خویش افکند، و نگذارد که کس در يك جامعه باشد که عورت او نمایان باشد و نگذارد کسی موی دراز خویش را بیافد و از پشت سر بیاویزد، و هنگامی که مردم در هیجان باشند نگذارد که از قبایل و عشایر سخن آرند و کسان را بدان خوانند، باید همه سخن از دعوت خدای یگانه باشد و هر که به خدا نخواند و به قبایل و عشایر بخواند او را به شمشیر بزنید تا همه دعوت به خدای یگانه بی شریک باشد، و باید بگوید تا مردم وضو کنند و صورت و دستها را تا مرفق و پاها را تا تاپاشنه بشویند و سر را مسح کنند چنانکه خدای عزوجل فرمان داده است.»

«و باید وقت نماز نگهدارد، و رکوع و خشوع کامل کند و صبحدم و نیمروز به وقت زوال خورشید و پسینگاه که خورشید رو به غروب دارد و مغرب که شب می رسد از آن پیش که سنارگان در آسمان نمایان شود و عشا، در اول شب، نماز کند و چون ندای نماز جمعه دهند به نماز جمعه رود و هنگام رفتن غسل کند.»

«و باید که خمس خدا را از غنایم بگیرد و زکات مقرر مؤمنان را دریافت دارد از حاصل آبی ده یک و از حاصل دیم و مشروب چاه نیم ده یک و از هرده شتر دویز و از هر بیست شتر چهار بز و از هر چهل گاو یک گاو و از هر سی گاو یک گوساله نریا ماده و از هر چهل گوسفند یک بز»

«خدای در کارزکات بر مؤمنان چنین مقرر داشته. و هر که نیکی افزاید برای او نیک باشد و هر یهودی و نصرانی که به اعتقاد خالص مسلمان شود و دین اسلام گیرد جزو مؤمنان است و حقوق و تکالیف ایشان دارد و هر که بر نصرانیگری یا یهودیگری خویش بماند او را از دینش نگردانند و بر هر بالغ زن یا مرد یا بنده یک دینار کامل یا معادل آن جامعه، مقرر است، و هر که بپردازد در پناه خدا و پناه پیامبر خدا باشد و هر که نپردازد دشمن خدا و پیامبر خدا و همه مؤمنان است.»

واقعی گوید: هنگامی که پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم در گذشت، عمرو بن حزم عامل وی در نجران بود.

گوید: در همین سال در ماه شوال فرستادگان قوم سلمان که هفت کس بودند به سالاری حبیب سلامانی پیش پیامبر خدای آمدند.

و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان قبیله غسان پیامدند. و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان طایفه غامد پیامدند. و هم در این سال فرستادگان قبیله ازد که ده و چند کس بودند به سالاری صرد بن عبدالله ازدی باگروهی از ازدیان پیش پیامبر خدا آمد و اسلام آورد و مسلمانان پاک اعتقاد شد و پیامبر خدا سالاری مسلمانان قوم را بدو داد و گفت به کمک مسلمانان خاندان خود با مشرکان قبايل يمن جهاد کند و صرد بن عبدالله به فرمان پیامبر با سپاهی برفت و نزدیک جرش فرود آمد که شهری محصور بود و قبايل يمن آنجا بودند و قبیله خثعم نیز هنگام اطلاع از آمدن مسلمانان به آنها پیوسته و به شهر رفته بودند.

نزدیک به یکماه جرش را محاصره کرد و دشمن، حصارى بود و بدان دست نیافت و به ناچار بازگشت و چون به نزدیک کوه کشر رسید جرشیان پنداشتند که وی به هزیمت رفته است و به تعقیب وی برون شدند و چون به او رسیدند بازگشت و بسیار کس از آنها بکشت.

و چنان بود که مردم جرش دو کس را به مدینه پیش پیمبر خدا فرستاده بودند که مراقب باشند و سرشبی که پیش پیمبر بودند گفت: «شکر در کدام دیار خداست.»

دو تن جرشى برخاستند و گفتند: «ای پیمبر خدا به دیار ما کوهی هست که کشر نام دارد و مردم جرش آنرا چنین می خوانند»

پیمبر گفت: «کشر نیست، شکر است.»

گفتند: «ای پیمبر خدا چه شده است؟»

گفت: «اکنون قربانی های خدا را آنجا می کشند.»

گوید: و آن دو کس پیش ابوبکر یا عثمان نشستند که به آنها گفت: «پیمبر از بله قومتان سخن کرد، بر خیزید و از او بخواهید تا دعا کند و خدا بلیه از قوم شما بردارد» و آنها برخاستند و از پیمبر چنان خواستند و او گفت: «خدا یا بلیه از آنها بردار.»

سپس آن دو مرد جرشى از پیش پیمبر سوی قوم خویش رفتند و بدانستند که روزی که صدیق عبدالله آنها را کشتار می کرد همان روز و همان ساعت بود که پیمبر خدا آن سخنان را گفته بود.

وقتی فرستادگان جرش پیش پیمبر آمدند و به اسلام گرویدند پیمبر به دور دهکده شان قرقی معین کرد و برای چرای اسب و مرکب و زراعت نشانه ها نهاد و تجاوز از آن حدود ممنوع شد.

گوید: در همین سال، در ماه رمضان، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم علی بن ابی-

طالب را با گروهی به غزای یمن فرستاد .

براهن‌عازب گوید: پیمبر خالدين وليد را سوي مردم يمن فرستاد که به اسلام دعوتشان کند و من جزو همراهان وی بودم؛ شش ماه آنجا مقیم بود و کس دعوت وی را نپذیرفت و پیمبر خدای علی بن ابی طالب را فرستاد و گفت: «خالدين وليد و همراهان او را پس بفرستد و اگر کسی از همراهان خالد بخواهد باوی بماند.»

براهن‌گوید: من از آنها بودم که با علی ماندند و چون به او ابل يمن رسیدیم ، قوم خبر یافتند و فراهم شدند و علی با ما نماز صبحگاه کرد و چون نماز به سر رفت ما را به يك صف کرد و پیش روی ما باستاند و حمد و ثنای خدا گفت آنگاه نامه پیمبر خدارا برای کسان خواند و همه مردم قبیله همدان به يك روز مسلمان شدند و علی مایع را برای پیمبر نوشت که چون نامه علی را بخواند به مسجد افتاد آنگاه بنشست و گفت: «درود بر قبیله همدان، درود بر قبیله همدان.»

پس از آن مردم يمن به اسلام روی آوردند.

ابوجعفر گوید: هم در این سال فرستادگان طایفه زبید به اطاعت پیش پیمبر خدا آمدند .

عبدالله بن ابی بکر گوید: عمرو بن معدیکرب با جمعی از مردم بنی زبید پیش پیمبر خدا آمد و به مسلمانی گروید.

و چنان بود که وقتی زبیدیان از کار پیمبر خدای خبر یافتند عمرو بن معدیکرب به قیس بن مکشوح مرادی گفت: «ای قیس تو سالار قوم خویش هستی ، می گویند یکی از قریش به نام محمد در حجاز خروج کرده و می گوید پیمبر خداست، بیا برویم و کار او را بدانیم، اگر چنان که می گوید پیمبر خداست، چون او را ببینیم بر تو مخفی نمی ماند و پیرواومی شویم و اگر جز این باشد از کار او بیخبر نمائیم.» و قیس بن مکشوح گفته او را نپذیرفت و رأی او را سفیهانه شمرد.

اما عمرو بن معدیکرب بر نشست و پیش پیمبر خدا آمد و تصدیق او کرد و ایمان

آورد و چون قیس خبر یافت عمر و را تهدید کرد و کینهٔ او را به دل گرفت و گفت:
«با من مخالفت کرد و رای مرا کار نیست.»

گوید: عمرو بن معدیکرب در بنی زبید بود و سالار قوم فروة بن مسیک مرادی بود و چون پیمبر از جهان در گذشت، وی مرتد شد.

در همین سال دهم هجرت پیش از آنکه عمرو بن معدیکرب با زبیدیان پیش پیمبر آید، فروة بن مسیک مرادی از شاهان کنده بریده بود و در مدینه پیش پیمبر خدای آمده بود.

عبدالله بن ابی بکر گوید: فروة بن مسیک مرادی از پادشاهان کنده برید و سه دشمنی آنها برخاست و پیش پیمبر آمد و چنان بود که پیش از اسلام میان قبیلهٔ مراد و همدان جنگی رخ داده بود و در جنگی که آنرا رزم نامیدند، همدانیان بر قبیلهٔ مراد غالب شده بودند و بسیار کس از آنها کشته بودند و آنکه همدانیان را به جنگ مرادیان کشانیده بود اجدع بن مالک بود که مایهٔ رسوایی قوم شد و فروة بن مسیک در این باب شعری گفت و عذر شکست قبیلهٔ خویش را ضمن آن آورد و از جمله گفت:

«اگر شاهان جاوید می مانندند ما نیز می مانندیم.»

«و اگر بزرگان همیشه بقا داشتند ما نیز داشتیم.»

و چون فروه و رسوی پیمبر خدا کرد شعری بدین مضمون گفت:

«وقتی ملوک کنده»

«چون پایی که بیماری عرق النساء دارد»

«از کار بماندند»

«مرکب سوی محمد راندم»

«که از او امیدها دارم»

و چون به حضور پیمبر رسید بدو گفت: «ای فروه، از حادثه‌ای که بروز رزم به

قوم تو رسید غمین هستی؟»

گفت: «ای پیامبر خدا، هر که قوم وی حادثه‌ای بیند چنانکه قوم من بروز رزم دید، غمین شود.»

پیامبر گفت: «ولی این حادثه در اسلام برای قوم تو مایهٔ فزونی خیر می‌شود.»
آنگاه پیامبر خدا وی را عامل قبیلهٔ مراد وزبید و مدحج کرد و خالد بن سعید ابن عاص را با وی فرستاد که کار زکات گرفتن با وی بود و آنجا بود تا پیامبر خدا در گذشت.

در همین سال دهم هجرت جارود بن عمرو با فرستادگان ملائفهٔ عبدالقیس پیش پیامبر آمد، جارود نصرانی بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی جارود به حضور پیامبر رسید با او سخن کرد و اسلام بر او عرضه داشت و او را به مسلمانی ترغیب کرد.

جارود گفت: «ای محمد من تا کنون بر دین خویش بوده‌ام و دین خود را ترک می‌کنم و به دین نومی‌گروم آیا دین مرا ضمانت می‌کنی؟»
پیامبر گفت: «آری ضمانت می‌کنم که خدا عزوجل ترا به دین بهتری هدایت کرده است.»

گوید: جارود مسلمان شد و بارانش نیز به اسلام گرویدند و از پیامبر مر کسب خواستند که گفت: «مر کوبی ندارم که به شما دهم.»

گفتند: «در راه مر کبهای گمشده هست توانیم که بر آن نشینیم و سوی دیسار خویش شویم؟»

پیامبر گفت: «مبادا به آن دست بزنید که آتش است.»

گوید: جارود از پیش پیامبر سوی قوم خویش رفت و مسلمانی پاک اعتقاد شد و در کار دین استوار بود تا بمرد. در ایام ارتداد زنده بود و چون قوم وی از اسلام بگشتند و به دین قدیم بازگشتند و منذر بن نعمان بن منذر موسوم به غرور نیز چنین کرد، جارود به پا خاست و شهادت حق بر زبان راند و دعوت اسلام کرد و گفت: «ای

مردم! شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی‌شریک نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست» و از دین گشتگان را ملامت کرد.

و چنان بود که پیمبر خدای پیش از فتح مکه علاء بن حضرمی را به رسالت سوی منذر بن ساوی عبیدی فرستاد که اسلام آورد و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پس از وفات پیمبر خدا و پیش از آنکه مردم بحرین از مسلمانی بگردند در گذشت و علاء به نزد وی از جانب پیمبر امارت بحرین داشت.

و هم در این سال دهم، فرستادگان طایفهٔ بنی‌حنیفه پیش پیمبر خدای آمدند. ابن اسحاق گوید: فرستادگان طایفهٔ بنی‌حنیفه پیش پیمبر آمدند، مسیلمه کذاب پسر حبیب نیز همراه آنها بود و در خانهٔ دختر حارث که زنی از انصار بود منزل گرفتند. مسیلمه را پیش پیمبر آوردند و او را در جامه‌ها پوشانیده بودند. پیمبر با جمعی از یاران خود در مسجد نشسته بود و یک شاخهٔ نارس نخل پیش وی بود که چند برگ داشت و چون پیش پیمبر آمد با او سخن کرد و پیمبر گفت: «بخدا اگر این شاخ را که به دست دارم بخواهی به تو نمی‌دهم.»

یکی از یاران بنی‌حنیفه که از اهل یمامه بود گوید: قصهٔ مسیلمه جز این بود، وقتی فرستادگان بنی‌حنیفه پیش پیمبر آمدند مسیلمه را پیش بارهای خود گذاشتند و چون مسلمان شدند از او سخن کردند و گفتند: «ای پیمبر خدای یکی از یاران خویش را پیش بارها و مرکبهای خودمان نهاده‌ایم که مراقب آن باشد.»

پیمبر بفرمود تا هر چه به آنها داده‌اند به مسیلمه نیز بدهند و گفت: «او بدتر از شما نیست.» منظورش این بود که لوازم یاران خویش را مراقبت می‌کرد.

گوید: آنگاه از پیش پیمبر برفتند و عطیهٔ وی را به مسیلمه دادند، و دشمن خدای چون به یمامه رسید از مسلمانی بگشت و دعوی پیمبری کرد و با قوم خویش دروغ گفت، می‌گفت: «من در کار پیمبری با محمد شریکم» و به فرستادگان گفت: «مگر وقتی نام مرا پیش محمد یاد کردید نگفت که وی بدتر از شما نیست این سخن از

آنرو گفت که می دانست من شریک پیغمبری او هستم.»

مسئله کلمات مسجع می گفت و از جمله این کلمات را به تقلید قرآن گفت که گفت انعم الله علی الحبلی، اخرج منها نسمة تسعی، من بین صفاق وحشی»
یعنی: خداوند به زن باردار نعمت داد و موجودی زنده و روان از او در آورد، از میان برده و احشاء.

و هم اونماز را از پیروان خود برداشت و شراب و زنارا بر آنها حلال کرد و احکامی نظیر این آورد و به نبوت پیغمبر خدای شهادت داد و بدین سبب مردم بنی حنیفه پیروا شدند.

و خدا داند که حقیقت حال چگونه بود.

ابو جعفر گوید: و هم در این سال فرستادگان قبیلۀ کنده پیش پیغمبر خدا آمدند و سالارشان اشعث بن قیس کنندی بود.

از ابن شهاب زهری روایت کرده اند که اشعث بن قیس با شصت سوار از مردم کنده بیامد و وارد مسجد شد که موها آویخته بودند و جبهه های سیاه و سپید به تن داشتند که کنار آن با حریر زینت شده بود و چون به نزد پیغمبر در آمدند گفت: «مگر مسلمان نشده اید؟»

گفتند: «چرا، مسلمان شده ایم.»

گفت: «پس این حریر چیست که به گردن دارید؟» و کندیان حریر از پوشش خویش بکنند و بپفکنند.

آنگاه اشعث گفت: «ای پیغمبر خدای ما فرزندان آکل المراریم و تو فرزند آکل المراری.»

و پیغمبر بخندید و گفت: «عباس بن عبدالمطلب و ربیعۀ بن حارث را بدین نسب منتسب دارید.»

گوید: و چنان بود که ربیعۀ و عباس تجارت پیشه بودند و چون در سرزمین عرب

سفر می کردند به پاسخ کسان می گفتند ما اینای آکل المراریم و به این نسب بزرگی می کردند که (این عنوان یکی از پادشاهان کنده بود که او را آکل المرار (علفخوار) می گفتند. و گوی کنایه از قوت و غریمت بود)

آنگاه پیمبر گفت: «ما بنی عضریم، مادر خود را بدنام نمی کنیم و پدر خویش را انکار نمی کنیم.»

اشعث بن قیس گفت: «ای مردم کنده این سخن را دانستید، بخدا هر که پس از این نسب «آکل المرار» گیرد وی راهشاد تازبانه حد می زوم.»
واقعی گوید: وهم در این سال فرستادگان قبیله محارب پیش پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم آمدند.

وهم در این سال فرستادگان رهاویان پیش پیمبر آمدند.
و هم در این سال عاقب و سید از نجران به نزد پیمبر آمدند و پیمبر برای آنها نامه صلح نوشت.

وهم در این سال فرستادگان قوم عبس به نزد پیمبر آمدند.
گوید: وهم در این سال، در ماه رمضان، عدی بن حاتم طایی پیش پیمبر آمد.
وهم در این سال ابو عامر راهب به در هرقل بمرد و کتافه بن عبد بالبل و علقمه بن علائه درباره ابراهیم وی اختلاف کردند که به نفع کتانه نظر داد و گفت آنها شهر نشین هستند و تو صحرا نشینی.

گوید: وهم در این سال فرستادگان طایفه خولان پیش پیمبر آمدند که ده کس بودند.

یزید بن ابی حبیب گوید: پس از صلح حدیبیه و پیش از جنگ خیبر رفاعه بن زید جدامی ضیبی پیامد و غلامی به پیمبر خدا هدیه کرد و به اسلام گروید و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پیمبر برای وی نامه ای به قومش نوشت که مضمون آن چنین بود.
«بسم الله الرحمن الرحیم، این نامه محمد پیمبر خداست برای»

«رفاعة بن زید که من اورا سوی همه قومش و وابستگانشان فرستاده‌ام که
 «آنها را به خدا و پیغمبر خدا دعوت کند و هر که بپذیرد از گروه خداست و»
 «هر که انکار کند، دوماه امان دارد.»

و چون رفاعة پیش قوم خود رفت دعوت اورا پذیرفتند و اسلام آوردند و راه
 حرة رجلا پیش گرفتند و آنجا مقیم شدند.

ابن اسحاق گوید: وقتی رفاعة بن زید از پیش پیغمبر خدا بیامد و نامه‌وی را پیش
 قوم آورد دعوت اورا پذیرفتند و چیزی نگذشت که دحیه بن خلیفه کلبی از پیش قیصر
 فرمانروای روم باز می‌گشت که پیغمبر اورا فرستاده بود و کالای بازرگانی همراه داشت
 و چون به دره شنار رسید هیند بن عوص و پسرش که هر دو از تیره ضلیع جذام بودند
 بدو حمله بردند و هر چه داشت بگرفتند و چون مردم بنی ضیبب، کسان رفاعة، که
 مسلمان شده بودند خبر یافتند، سوی هیند رفتند، و نعمان بن ابی جعال از آن جمله بود،
 و چون رو به رو شدند جنگ انداختند و اموال دحیه را بگرفتند و پس دادند. و دحیه پیش
 پیغمبر آمد و حکایت را نقل کرد و گفت: «باید از هیند انتقام گرفت.» و پیغمبر زید بن حارثه
 را بفرستاد و سپاهی همراه وی کرد و او سوی غطفان و وایل و سلامان و سعد بن هذیم
 رفت که پس از مسلمانی در حرة رجلا مقیم شده بودند.

در آن هنگام رفاعة بن زید در کسراع ربه بود و خیر نداشت و جمعی از بنی
 ضیبب با وی بودند و دیگر مردم بنی ضیبب در حرة در مسیل شرقی بودند.
 سپاه زید بن حارثه از طرف اولاج آمد و از جانب حرة حمله برد و هر چه مال و
 مرد به دست آوردند بگرفتند و هیند را با پسرش و دو تن از بنی احنف و یک تن از
 بنی ضیبب کشتند.

و چون بنی ضیبب خبر یافتند و سپاه در صحرای مدان بود حسان بن مله بر اسب
 سوید بن زید نشست که عجاچه نام داشت و انیف بن مله بر اسب پدرش نشست که رغال
 نام داشت و ابو زید بن عمرو بر اسبی شمر نام نشست و برفتند تا به سپاه زید نزدیک شدند

و ابوزید به انیف بن مله گفت: «بس کن و برو که ما از زبان تو بیم داریم.» و انیف بماند و آنها کمی پیش تر رفتند و اسب وی دست به زمین می زد که آهنگ رفتن داشت انیف گفت: «تو می خواهی به دو اسب برسی و من بیشتر دوست دارم که به دو مرد برسم.» و عنان اسب را رها کرد و به آنها رسید که بدو گفتند: «اکنون که آمدی زبان خسود را نگهدار و شتاب مکن» و قرار شد که جز حسان بن مله کس سخن نکند و از روزگار جاهلیت کلمه ای در میان بود که وقتی یکیشان می خواست با شمشیر ضربت بزند می گفت: «ثوری»

و چون این کسان به سپاه فز دیک شدند یکی پیش آمد که بر اسب بود و نیزه به دست داشت و آنها را پیش راند و انیف گفت: «ثوری» اما حسان گفت «آرام باش» و چون پیش زید بن حارثه رسیدند، حسان گفت: «ما مردمی مسلمانیم» زید گفت: «سوره حمد را بخوان» و حسان سوره حمد را که در ایام پیش از دحیه کلبی آموخته بود بخواند.

زید بن حارثه گفت: «در سپاه ندادند که ناحیه ای که این کسان از آنجا آمده اند بر ما حرام است مگر آنکه کسی خیانت کند و حسان بن مله خواهر خود را که زن ابی و بر بن عدی ضیبی بود در میان اسیران بدید و زید بن حارثه گفت: «او را ببر.» و او بند خواهر خویش بگرفت و ام فرز ضیبی گفت: «دختران را می برید و مادران را می گذارید» و یکی از بنی ضیب گفت: «این جادوی زنان بنی ضیب است» و یکی از سپاهیان این سخن بشنید و به زید بن حارثه خبر داد و او فرمود تا بند از دودست خواهر حسان گشودند و گفت: «با عمه زادگان خود بنشین تا خدا حکم خویش را درباره شما بگوید.» و سپاه را گفت به دره ای که آن سه تن آمده بودند نروند و آنها شبانگاه پیش کسان خود رسیدند و شبر بنوشیدند و با چند کس دیگر سوی رفاعه بن زید رفتند و از جمله کسان که آن شب سوی رفاعه رفتند ابوزید بن عمرو بود و ابوشماس بن عمرو و سوید بن زید و بعجة بن زید و بردع بن زید و ثعلبة بن عمرو و مخربة بن عدی و انیف بن مله و